

از شنیدن این حرف خیلی متعجب شد و گفت آنها را باطابق پذیرائی ببرید .

وقتی باطابق پذیرائی رفت ، آن مرد وزن پیر باو سلام کردند ، مثل این بود که میخواستند حرفی بزنند ولی تردید داشتند ، بالاخره پس از مدتی تمجیح ، مرد پیر گفت ، خانم ما از شاهرود برای دیدن پسرمان آمده ایم و وقتی بمنزل او رفتیم همسایه ها گفتند او در خدمت شماست ، این بود که جسارت کردیم ...

هایده حرف پیرمرد را قطع کرد و گفت اسم پسر شما چیست ؟ پیرمرد گفت فریدون ، هایده همینکه دانست آنها پدر و مادر فریدون هستند با کمال گرمی با آنها تعارف کرد و آنها را نشانید و چون از راه رسیده و خسته بودند ، چای گرمی با آنها نوشانید و چون حدس میزد که تازه از راه رسیده و هنوز شام نخورده اند بمستخدمش دستور داد ، شام را زودتر حاضر کند .

مادر فریدون اصرار داشت که زودتر پسرش را ببیند ولی هایده فکر میکرد که صلاح نیست یکمرتبه او را بیالین فریدون ببرد بلکه میخواست اول زمینه را حاضر کند و بعد که کاملاً آن زن سالخورده را آماده دیدن پسر مریضش کرد ، آنها را بدیدن مریض برد ، این بود که در برابر اصرار پیرزن مقاومت کرد و هرچه او برای دیدن فریدون عجله بخرج میداد ، هایده با کمال خونسردی میگفت ، چون مختصر کسالتی دارند ، فعلاً خوابیده اند ، بعد از اینکه شام میل کردید او را از خواب بیدار میکنیم تا یکدیگر را ببینید و دیگر چیزی نگفت . هایده

گاهی بیبانه اینککه سری بسفره خانه بزند ، از اطاق بیرون آمده بیالین فریدون میرفت و همینکه حالش را رضایت بخش میدید مجدداً بنزد پدر و مادر او برمیگشت شام آماده شد و آن سه نفر ، ساکت در پشت میز قرار گرفته شروع بشام خوردن کردند . بلافاصله بعد از شام ، مادر فریدون گفت ، خوبست دیگر برویم و او را ببینیم زیرا من کم کم دارم نگران میشوم هاید که دید بیش از این ممکن نیست آنها را معطل کرد ناچار اشاره کرد که بدنبال او باطابقیکه فریدون در آن خوابیده بود بیایند و خودش جلو افتاد . چون فریدون خواب بود ، هاید انکشت بر لب نهاد که ساکت باشند ، پدر و مادر پیر فریدون آهسته بدنبال او رفتند ، و همینکه پسر خود را راحت در بستر خفته یافتند فوق العاده خوشحال شدند ولی ناگهان فریدون چشمها را باز کرد و مدتی خیره خیره بچشمان پدر و مادرش نگریست ولی بدون آنکه چیزی اظهار کند ، غلطی زد و پشت بآنها کرد .

هایده پدر و مادر فریدون را کنار بخاری نشانید و خود دوی فریدون را باو خورانید و همانطور که گذشت چون دید دیگر پرده پوشی فایده ای ندارد ، جریان کسالت فریدون را کاملاً برای آنها شرح داد . و بعد هر چه اصرار کرد که آنها را باطاق خواب راهنمایی کند تا استراحت کنند ، قبول نکردند و همانجا نشستند و بایکدیگر بصحبت پرداختند . هاید هم معمولاً هر شب تانزدیک صبح بالای سر فریدون بیدار می نشست و پیرستاریش مشغول بود و مقارن سفیده صبح پرستاری او را بخدمتکاران میسپرد و خودش می خوابید بنا بر این حسب المعول بیدار نشست .

نزدیک صبح که کلفت او داخل اطاق شد تا بالای سر فریدون بنشیند، همینکه مادر فریدون موضوع را فهمید گفت شما بروید و استراحت کنید. من بالای سر او هستم هاید باطاق خواب خود رفت و فریدون را بمادرش سپرد.

شفای مریض

از ورود پدر و مادر فریدون شهران چندین روز گذشت. مادر فریدون بکمک هاید مشغول پرستاری فرزندش شد ولی پدرش چون در شاهرود کار داشت وزندگی او در آنجا بلاصاحب مانده بود، ناچار پس از اینکه مدتی در تهران ماند، همسرش را برای پرستاری فرزندش باقی گذاشت و خودش بشاهرود رفت.

هایده از روزیکه مادر فریدون بکمکش رسیده بود نمی توانست بهتر برای معالجه او کوشش کند و پزشکان درجه اول را بیالینش بیاورد. سرمای زمستان روز بروز شدت میکرد. یک روز که برف تمام خیابان ها و صحن منازل را پوشانیده بود، مادر فریدون بالای سر فرزندش نشسته و دستش را دردست گرفته بود، هاید نیز بآشپزخانه رفته بود تا بغذای ظهر سرکشی کند، ناگاه فریدون که روی تخت دراز کشیده بود از جای برخاسته مدتی بمادرش نگریست و بعد فریاد زد مادر، تو اینجا چه میکنی؟ و بعد نگاهی باطراف خود انداخته گفت من کجا هستم؟ اینجا که اطاق من نیست. و وقتی نگاهش از پنجره به بیرون افتاد تعجبش زیادتیر شد و گفت، چطور؟ چرا درپائیز برف آمده است؟ وقتی من خوابیدم هوا کاملاً گرم بود.

مادرش در تمام اینمدت از فرط تعجب و بهت زدگی سخنی نمیگفت

ولی غفلتاً متوجه شد که حال فرزندش خوب شده است این بود که او را در آغوش گرفت و بوسه‌ای بر جبینش زد و گفت ، فرزندم ، آرام باش ، برای تو چه اهمیت دارد که در کجا هستی ؟

چون چند روز است حالت خوب نبود ، هاید خانم ، اظهار لطف کرده و ترا بخانه خود آورده اند .

فریدون که از شنیدن نام هاید ، ناهید و سایر قضایا را بخاطر آورد مجدداً اضطراب شدیدی باو دست داد و بحال اغما افتاد. در همین موقع هاید باتفاق دکتر وارد اطاق گردید .

مادر فریدون ، قضایا را برای او و دکتر شرح داد و دکتر بدقت سخنان او را گوش داد و گفت ، این مژده بزرگی بود ، زیرا امید کامل به بهبودی مریض میرود .

دکتر پس از گفتن این سخنان وسایل معاینه را از کیف دستی خود بیرون آورد و قلب فریدون را بدقت معاینه کرد و گفت وضع مزاجی او کاملاً خوب است و جای هیچگونه نگرانی نیست ، مادر فریدون از شنیدن این سخن نفس راحتی کشید و دکتر هم شروع بنوشتن نسخه و دستور خوراک مریض کرده آنرا بدست هاید داد و از در بیرون رفت . هاید نسخه را بدست نوکرش داد تا دواهای آنرا خریده بیاورد و خودش بنزد مادر فریدون برگشت .

پیرزن بالای سرفرزند مریض خود قرار گرفته و بدقت ، بچهره زیبای او که در نتیجه فشار بیماریها زرد و پژمرده شده بود مینگریست . در قیافه اش اندوه و تأثر بی پایان خواننده میشد ، هاید با اینکه

خودش برای فریدون خیلی نگران بود و غصه میخورد معذلك هنگامی که داخل اطاق شد و آن اندازه غصه و اندوه را در چهره مطبوع آن پیرزن دید، بی اختیار غم خود را فراموش کرد و او را در آغوش گرفته شروع بدلداری دادن و تسلی بخشیدن او کرد.

در طول مدتیکه مادر فریدون در خانه هائیده بسر میبرد، روابط بسیار نزدیک و دوستانه‌ای با او پیدا کرده بود و هائیده نیز قسمتی از علاقه و محبتی را که بفریدون داشت بمادر او تخصیص داده و او را از صمیم قلب دوست میداشت.

مادر فریدون زیبایی و حسن خلق هائیده را پسندیده و گاهی آرزو میکرد که کاش عروسیش بود ولی وقتی وضع زندگانی خودشان را با وضع هائیده مقایسه میکرد فوراً امیدش مبدل بیأس میکردید و با خود میگفت چگونه ممکنست چنین لعبت زیبایی با اینهمه ثروت و تمول حاضر بقبول همسری جوان فقیری چون پسر او شود، اگر چه پسرش تحصیل کرده باشد.

همینکه هائیده شروع بتسلی دادن مادر فریدون کرد و باو گفت خانم، غصه نخورید، فریدون بزودی خوب خواهد شد، اشك از چشم پیرزن سرازیر گردید و گفت دختر عزیزم تورنج محبت نمیدانی هنگامی که عزیزترین کس انسان بر بستر بیماری افتاده و هر لحظه بیم قطع شدن رشته عمرش میرود، چه حالی دارد.

هنوز سخن مادر فریدون پایان نرسیده بود که بغض هائیده ترکید، و با کمال شدت بنای گریه کردن را گذاشت و همانطور که

میگریست سر را بزیر انداخته گفت ، خانم ، شما نمیدانید که عشق این جوان چه بروز من آورده و اکنون از اندوه بیماری او ، من چه حالی دارم ؟

من نزدیک بیچاره ماه است که لحظه ای روحاً و جسماً راحت نبوده و هر شب تا صبح بر سر بستر او بیدار نشسته و برای بهبودش کوشیده ام . شما چگونه میتوانید ادعا کنید که من رنج محبت نکشیده ام ؟

دیگر وضعیت تغییر کرده بود و بجای اینکه هاید مادر فریدون را تسلی بخشد ، مادر فریدون بدلداری دادش پرداخت و ضمناً از این که آنطور صریحاً نسبت بفرزندش اظهار عشق و علاقه میکرد محبتش نسبت باو چندین برابر گردید .

مادر فریدون مرتباً دست بر گیسوان مشکین و مجعد هاید کشیده و چهره زیبایش را میبوسید و میگفت امیدوارم هر چه زودتر فریدون شفا یابد و اندوه هر دوی ما را بر طرف سازد و وقتی دید هاید هنوز بشدت میگرید گفت : فرزند عزیزم ، برخیز تا بدرگاه خداوند متعال نیایش و شفای فریدون را از او بطلبیم شاید بر دلهای پر محبت و رنجیده ما رحمت آورد و او را بمانبخشد .

مادر فریدون و هاید برخاسته وضو ساختند و رو بقبله نشسته دست تضرع بدرگاه خداوند بر افراشتند . پس از آنکه نماز و دعای آن ها تمام شد ، نوکر هاید نیز دواهایی را که دکتر دستور داده بود آورد .

هاید دواها را از دست او گرفت و شیشه ای را که روی آن نوشته

شده بود هر دو ساعت يك قاشق سوپخوری میل کنند برداشت و بیای
سرفریدون که در حال اغما بود آمد و قاشق را پر از دوا کرده بدهن
اوربخت .

چند دقیقه پس از آنکه دوا از گلوی فریدون پائین رفت
غلطی زد نفس عمیقی کشید و چشمانش را نیمه باز کرد همینکه هاید
را دید چشمانش از یکدیگر بازتر شد و مدتی خیره خیره باونگریست
و بعد مانند کسیکه قیافه آشنائی را دیده باشد ولی بخاطر نیامرد
که کیست و او را در کجا دیده است بفکر فرو رفت و پس از چند
لحظه ای فکر غفلتا فریادی زد و گفت هاید ، این توهستی ؟

من خیلی میل داشتم بدانم پرستارم کیست ، اکنون فهمیدم که
در همه جا توهستی که چون فرشته نجات از من مراقبت میکنی .
فریدون متوجه مادرش که در گوشه اطاق نشسته بود ، نشده
و مرتبا با هاید سخن میگفت ولی هاید که میدانست ثالی در اطاق
موجود دارد ، از خجالت برافروخته بود .

فریدون سر جایش نیم خیز شده و دست هاید را در دست گرفت
و با کمال حرارت آنرا بوسید و پی در پی میگفت : فرشته قشنگم
من از تو پوزش میطلبم زیرا کاملاً ترا نشناخته و با احساسات و عواطف
عالیهات پی نبرده بودم . تو فرشته ای هستی که بصورت بشر بروی
زمین آمده ای ولی او کاملاً برعکس آنستکه بنظر میآید .

هایده عزیزم ، امید وارم مرا ببخشی و دیگر بطور سابق بمن
شکری ، مادر فریدون که دید هاید از او خجالت میکشد از جای

برخاسته بیپانه‌ای از اطاق بیرون رفت

هایده از موقعیت استفاده کرده فریدون را در آغوش گرفت و گفت، تو همیشه همان فریدون عزیز من بوده‌ای و هیچگاه احساسات من نسبت، بتو عوض نشده است.

این تو بودی که بیرحمانه مرا از خود راندی. من آنروزها را فراموش کرده‌ام و خوبست دیگر یاد آوری نکنی.

حال فریدون از آن روز، رو به‌بودی نهاد و پس از چند روزی کسالتش بکلی مرتفع گردید و برای آنکه نگاهتش نیز رفع شود بتقویت مزاجش پرداختند بعد از دو هفته يك روز پزشك معالج فریدون آمد و پس از آنکه او را کاملا معاینه کرد گفت، من دیگر در اینجا کاری ندارم و مریض کاملا بهبودی یافته است و بعد با همه خدا حافظی کرد و از در بیرون آمد.

از آنروز بعد فریدون با اتفاق هایده و مادرش با اتومبیل بگردش می‌رفتند.

پس از اینکه مادر فریدون از سلامتی فرزندش کاملا مطمئن گردید يك روز که سه نفری سر میز ناهار نشسته بودند، گفت، من چند ماه است که در تهران هستم و از وضع زندگی خود و سایر اولادانم هیچگونه اطلاعی ندارم، اینستکه تا چند روز دیگر شما را ترك کرده و بشاهرود خواهم رفت.

هایده و فریدون نگاهی رد و بدل کردند، بعد هایده گفت، خانم، ما باین زودی نخواهیم گذاشت از اینجا بروید.

مادر فریدون تبسمی کرد و گفت، اگر بخاطر کاری که باید انجام دهم نبود تاکنون رفته بودم ولی يك کار مسافرت مرا بتأخیر انداخت و آن این بود و از جای برخاسته دست هاید را گرفت و گفت، شما خوبی را در حق فرزندم بمنتهی درجه رسانیده‌اید و انتظار دارم او را بهمسری خود قبول کنید و حلقه طلائی را که در دست داشت قبل از آنکه هاید تکانی بخود بدهد در انگشت او کرد و بعد حلقه دیگری بدست هاید داده گفت این را در انگشت فریدون کن.

هایده در حالیکه سر را بزیر انداخته بود، حلقه را بانگشت فریدون کرد.

مادر فریدون گفت، برای اینکه خاطر من از طرف شما جمع باشد، چند روز است بدون اینکه بکسی چیزی بگویم مشغول تهیه مقدمات ازدواج شما هستم يك نفر نماینده محضر و يك نفر عاقد هم دعوت کرده‌ام و امروز بعد از ظهر باینجا خواهند آمد، هاید در حالیکه سر را بزیر انداخته و از شدت حیا سرخ شده بود، گفت اقلاً میخواستید بگوئید چند نفر مهمان داریم تا من وسائل پذیرائی آنها را فراهم کنم.

مادر فریدون تبسم کنان گفت: فرزند عزیزم، از این حیث نگران نباش زیرا تمام وسائل کار را شخصاً تهیه دیده‌ام، آروز ناهار با کمال شوق و خوشحالی صرف شد بعد از ناهار، هاید از جای برخاسته بكمك مستخدمین خود اطاق پذیرائی را مرتب کرد و بعد نیمساعتی به حمام رفته سر و تن را صفاداد و توالت مختصری کرد و بهترین البسه خود را پوشید.

فریدون هم بنوبه خود کارهایش را انجام داد...
مادر فریدون هم سفره آئینه و چراغ و سایر لوازم عقد را در اطاق
کوچکی تهیه کرد .

تزدیک غروب بود که در خانه را کوفتند و طولی نکشید که نماینده
محضر و عاقد وارد خانه شدند .

مادر فریدون آنها را باطاقی که برای عقد تهیه دیده بود ، برد
و هایده را بروی صندلی نشانید ، فریدون هم در کنارش قرار گرفت ،
صیغه عقد جاری شد ، هایده حس کرد که قلبش آرامش مخصوصی یافته
است ، زیرا پس از آنهمه جدائی اینک معشوقش در کنارش قرار گرفته
و برای همیشه از آن او گردیده بود .

چون هایده و فریدون ، هر دو در تهران غریب بودند و کسی را
نداشتند مجلس عقد با کمال سکوت بر گذار گردید .
شب آنروز هایده و فریدون به تنهایی بایکدیگر بگردش پرداختند
و در آغوش یکدیگر داد دل از ایام هجران گرفتند .

فردای آنروز مادر فریدون گفت من دیگر در تهران کاری ندارم
و با اجازه شما این شهر را ترك خواهم گفت ، هایده بفریدون پیشنهاد کرد
که برای گذراندن ماه عسل بطرف شاهرود بروند و ضمناً مادرش را هم
برسانند ، فریدون پیشنهادش را پذیرفت .

هایده فوراً شوفرش را احضار کرد و باو دستور داد اتومبیل را
برای مسافرت بشاهرود آماده کند .

شوفر برای انجام امر خانمش رفت و هایده با کمک مادر فریدون

مشغول تهیه لوازم مسافرت از قبیل چمدان و رختخواب و تختخواب
سفری گردید .

آنچه را که در منزل داشتند آماده کردند و آنچه را که کسر بود
از خیابان خریدند و تا بعد از ظهر همه چیز تهیه شد . آشپز منزل هم در
عرض این مدت بیکار ننشسته و قابلمه ای برای بین راه آنها تهیه دید .
روز بعد ، هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که مسافرین براه افتادند .
اتومبیل در جاده ناهموار خراسان بسرعت پیش میرفت .

فریدون از دیدن دشتهای وسیع شنزار و شوره زار و کوههای بلند
غول آسا که در اطراف دشت های مسطح سر بآسمان کشیده بودند ،
خاطرات سفر گذشته را بیاد می آورد و از یاد آوری بیوفائیهای ناهید ،
بدنش میلرزید . هائیده هم که برای اولین دفعه از این جاده عبور میکرد
محو تماشای کوههای عظیم شده و از دیدن آن همه عظمت و مهابت ، بافکار
دور و درازی فرو رفته بود .

مادر فریدون نیز بنوبه خود غرق فکر شده و منظره فرزندانش
را در نظر مجسم میساخت و در نتیجه تبسمی بر لبانش نقش بسته بود .
آنروز ظهر ، ناهار را در دامغان خوردند و نزدیک عصر بشاهرود
رسیدند پدر فریدون ابتدا از دیدن همسر و فرزندش آنقدر خوشحال
شد که متوجه هائیده نگردید ولی بعد از آنکه کاملاً از یکدیگر
احوالپرسی کردند ، پدر فریدون نگاه استفهام آمیزی بطرف هائیده
انداخت و از او پرسید شما چطور اظهار لطف کرده و بشاهرود آمده
اید ؟ مادر فریدون هم که از شوق دیدار شوهر و فرزندانش متوجه هائیده

نبود ، همینکه دید شوهرش از هاید ه پرسید چرا بشاهرود آمده است گفت ، راستی عروس زیبایت را نمیبوسی ؟ پدر فریدون اول تصور کرد که اشتباه شنیده یا همسرش شوخی میکند ولی همینکه دانست که همسرش شوخی نمیکند هاید را در آغوش گرفته پیشانی او را بوسید هاید هم بنوبه خود میخواست دستش را ببوسد ولی پدر فریدون نگذاشت خواهران فریدون و برادران کوچکش هاید را در میان گرفته و هر کدام با او سخنی میگفتند و بنوعی اسباب سرگرمی او را فراهم میساختند بطوری که اصلاً متوجه گذشتن اوقات نمیشد .

چند روزی باین ترتیب گذشت و پس از آنکه فریدون کاملاً با پدر و مادر و خواهر و برادر خود دیدن کرد ، هاید باو گفت ، چون خانه و زندگی آنها سرپرستی ندارد بهتر است که زودتر برگردند فریدون چون خودش هم کلیه کارهایش بعلت ناخوشی معوق مانده بود میل داشت که زودتر برگردد ، این بود که پدر و مادرش وعده داد که در آتیه نزدیکی مجدداً برگردد و با آنها ملاقات کند و باین ترتیب با آنها وداع کردند و بطرف تهران براه افتادند . سمت برگشتن برای اینکه خیلی خسته نشوند ، شب را بین راه ماندند . فریدون پس از مشورت با هاید قرار شد يك محكمه در تهران باز کند و مشغول طبابت شود .

فردای آنروز که بنهران آمدند ، فریدون بدون اینکه يك روز هم رفع خستگی کند بدنبال تهیه محلی برای محكمه براه افتاد و بالاخره توانست در یکی از نقاط خوب خیابان شاهرضا محلی پیدا کند . هاید

را هم بآنجا برد محل مورد پسند او هم قرار گرفت و روز بعد با مالک آن وارد مذاکره شدند و برای مدت مدیدی آنجا را اجاره کردند .

هایده در مبله کردن محکمه شوهرش خیلی دقت و سلیقه بخرج داد و فریدون نیز بنوبه خود لوازم طبی و ابزار کار خود را تهیه کرده بانهایت نظم و ترتیب هر یک را در جای خود گذاشت . تابلو بزرگ و زیبایی که بر سر در محکمه زدند، کار را تکمیل کرد .

فریدون مرتباً صبح‌ها بمحکمه آمده و مشغول کار میشد .

اتفاقاً از همان روزهای اول مراجعه مرضا بمحکمه او زیاد شد

و کارش رونق گرفت .

هایده غالباً در ضمن کارش برای سرکشی و دیدنش می‌آمد هنگام

ظهر فریدون کار را ترک کرده یکسره بمنزل میرفت و هایده مهربان را

منتظر خود می‌یافت ، زن و شوهر جوان ناهار را با یکدیگر خورده و

مدتی با یکدیگر صحبت میکردند و مجدداً فریدون بمحکمه رفته تا

شب مشغول کار میشد .

شب را هم بگردش میرفتند و وقت خود را در سینما یا تئاتر یا

هتل های درجه اول شهر میگذرانیدند و باین ترتیب زندگی باسعادت

زناشوئی آنها سپری میشد تا روزیکه هایده بانهایت خوشحالی و درعین

حال خجالت بفریدون اطلاع داد که مادر شده است .

این کلمه در گوش دکتر جوان از آهنگ موسیقی خوش آیندتر

و مطبوع تر بود . هایده را در آغوش گرفته بوسه ای گرم و طولانی از

لبانش ربود و گفت چند وقت است که این موضوع را احساس میکنی ؟

هایده گفت نزدیک یک ماه فریدون گفت پس چرا زودتر مرزده آنرا بمن ندادی هایده گفت من یقین نداشتم و در شك و تردید بودم تا امروز که شك تبدیل یقین شد .

فریدون گفت نکند حالا هم اشتباه کرده باشی . هایده جوابداد مطمئن باش اگر اطمینان نیافته بودم هیچگاه موضوع را با تو در میان نمی‌نهادم . باین ترتیب مرحله تازه‌ای در زندگی آن زن و شوهر جوان پیدا شد و هایده در نظر فریدون صد چندان عزیزتر و دوست‌داشتنی‌تر جلوه میکرد .

روزهای زندگی آن دو همسر جوان بی آنکه اتفاق تازه‌ای رخ دهد بهمان ترتیبی که ذکر کردیم می‌گذشت و فریدون در نتیجه ذوق و هوشی که داشت هر روز بر اشتهار و موقعیت اجتماعی خود میافزود . از تاریخی که هایده ، حامله بودن خود را باو خبر داده بود ، چند ماه می‌گذشت یکروز فریدون در محکمه خود نشسته و بمعاینه و معالجه مرضا مشغول بود ، ناگهان نوکرش در را باز کرد و گفت آقا زود بمنزل تشریف بیاورید که خانم حالشان خوب نیست و دلشان بشدت درد می‌کند . فریدون از جای برخاسته از مریض‌هائی که در اطاق انتظار نشسته بودند عذر خواهی کرد و بمجله از محکمه بیرون آمده سوار اتومبیلی که بتازگی خریداری کرده بود ، شد و بسرعت بمنزل آمد . هایده را دید که روی تختخواب افتاده و از درد بخود می‌پیچد . معاینه مختصری از او کرد و فوراً بکمک نوکرش طرفین شك را گرفته همانطور که هایده خوابیده بود او را بداخل اتومبیل برد و از آنجا یکسره یکی از

بیمارستانهای معروف انتقالش داد . در بیمارستان دکتر متخصص امراض زنان هاید را معاینه کرده دستور داد او را باطاق زایشگاه بفریدون باکمال بیصبری در راهرو پشت اطاق زایمان قدم میزد و از شنیدن صدای ضجه و ناله هاید بکلی خونسردی را از دست داده بود .

ناگهان دکتر با چهره خندان از اطاق بیرون آمد و فریدون گفت ، آقای دکتر ، شما صاحب دخترک بسیار زیبایی شده اید .

نوزاد بعروسك بیشتر شباهت دارد . خوشبختانه خانم هم کاملاً سلامت است و الساعه او را خواهید دید . همانطور که فریدون و دکتر مشغول صحبت بودند دو نفر پرستار که طرفین برانکاردی را در دست داشتند از جلو آنها گذشتند . هاید بارنك پریده روی آن خوابیده و پارچه سفیدی برویش کشیده بودند . همینکه چشم هاید بهمسرش افتاد تبسم خفیفی لبان پیرنگش را از یکدیگر باز کرد و فریدون هم تبسم مهرانگیزی بروی او کرد .

پرستار دیگری مشغول شستشوی بچه بود .

در اینموقع از منزل بسته ایراکه حاوی لباسهای بچه بود آوردند و باو پوشانیدند و بعد او را باطاق هاید بردند .

هایده همینکه چشمش بطفل خود افتاد بی اختیار دستهای ضعیفش را از زیر ملافه سفید بیرون آورده او را در آغوش گرفت و بوسه گرمی بچهره اوزد و پستان دردهانش نهاد .

فریدون که بالای سر همسر مهربانش نشسته بود ، از دیدن این منظره بی اختیار لبخند میزد و عشقش بآندو موجود اضافه میشد .

هایده هشت روز بنابدستور طبیب در بیمارستان خوابید و پس از هشت روز بمنزل رفت .

اسم نوزاد را لی لی گذاشتند .

از آن بیعدلی لی کوچولو دل بزرگی را در زندگی پدر و مادرش بازی میکرد ، یعنی از صبح تا ظهر باعث سرگرمی مادرش بود و ظهر همین که فریدون بمنزل میآمد او را سرگرم نگه میداشت فریدون قبل از تولد لی لی ظهرها و شبها بعشق هایده بمنزل میآمد ولی بعد از تولد او ، نمیتوانست تعیین کند که بعشق همسرش بخانه میرود یا فرزند کوچکش ؟

زندگی آرام و توأم با سعادت فریدون و هایده مرتباً میگذشت ، و گذشت ایام خاکستر فراموشی بر گذشته غم انگیز آندو پاشید .
بدون آنکه یادی از گذشته بکنند به پیش میرفتند .

هایده بالی لی زیبا و کوچک ، مشغول بود و فریدون هم بانهایت جدیت و فعالیت بکار خود ادامه میداد .

با اینکه روز بروز بر اشتهار و احترامش افزوده میشد ، وقتی با سایر همکاران خود که در اروپا و امریکا تحصیل کرده بودند ، در يك جلسه می نشست ، حس میکرد که نسبت بآنها تحصیلاتش ناقص است این بود که يك روز برسبیل مشورت به هایده گفت ، اگر موافقت کنی ، همراه یکدیگر سفری بسویس بکنیم و در آنجا من بتکمیل تحصیلات خود پردازم .

هایده فکری کرد و گفت بسیار فکر خوبی کرده ای و من هم

با این موضوع موافقم ولی کودک ما ، هنوز طاقت مسافرت ندارد و بهتر است صبر کنیم قدری بزرگتر شود و بعد برویم .

فریدون بهمسرش گفت ، حق باتست ، من متوجه این موضوع نبودم . قرار شد هر وقت لی لی سه ساله بشود . زن و شوهر جوان مسافرتی بسویس بکنند و اکنون لی لی کوچولو بیش از دو سال نداشت .

یک واقعه هولناک چند روز پس از آنکه زن و شوهر این

قرار را بین خود گذاشتند ، یک روز ظهر که فریدون از سر کارش برگشته بود همینکه وارد منزل شد ، صدای گریه هایده بگوشش رسید مضطربانه باطاق ناهار خوری که هر روز معمولاً هایده در آنجا منتظرش بود دوید ولی او را در آنجا نیافت .

مستخدمین را کاملاً مضطرب یافت باطاق خواب رفت و هایده را دید که روی تخت خواب افتاده و بشدت مشغول گریستن است .

دست به پشتش گذاشت و گفت چرا گریه میکنی ؟

همینکه هایده صدای شوهر خود را شنید دست بگردنش انداخت و سر خود را بشانه اش تکیه داده شانه او را از اشکهای گرم خود خیس کرد و همانطور گریه کنان گفت امروز که پرستار بیچه ، او را برای گردش بکنار خیابان برده بود ، مردی باو میرسد و باو مشغول صحبت میشود . پس از مدتی که با پرستار صحبت پرداخته و اعتمادش را جلب کرده است پرستار درشکه بیچه را پهلوی او گذاشته و خودش برای

خریدن سیکار با آن طرف خیابان می‌رود ولی وقتی بر می‌گردد فقط درشکه خالی بچه در آنجا بوده و آن مرد بالای لی ناپدید شده بودند .
 فریدون هاید را بروی تخت انداخته سرعت از در بیرون آمد و یکسر بکلانتری محل رفته موضوع را اطلاع داد . افسر نگهبان اظهارات او را یادداشت کرد تا با اداره آگاهی بفرستد .
 فریدون که دید از طرف کلانتری اقدامات فوری برای تجسس جگر گوشه‌اش نخواهد شد ، ناامید بمنزل برگشت تا شاید شخصا بتواند کاری بکند .

همینکه برگشت هاید را مشغول گریه وزاری دید . ابتدا بتسلی و پرداخت و گفت فرزند ما که بحمدالله نمرده و حیات دارد ، فقط ممکنست او را بقصد اینکه از ما پولی بگیرند ، ربوده باشند با قدری صبر این مسئله بفرنج حل خواهد شد . من انتظار دارم شجاع باشی و قوت قلب از خود نشان بدهی .

هایده با چشمان اشک آلود گفت : من خیلی سعی میکنم خود را در برابر تو آرام نشان دهم و باضطراب و گریه خود وسائل حزن و اندوه ترا فراهم نسازم ولی چکنم که اختیار در دست من نیست و بلا اراده اشک از چشمانم سرازیر میشود .

فریدون سر زیبای همسر وفادار خود را بسینه‌اش تکیه داد و شروع بنوازش زلفهای پر پشت و مجعد او کرد .

هایده کم کم آرام گرفت و بالنتیجه فریدون توانست حواس خود را جمع کرده در اطراف این موضوع بتفکر پردازد . ابتدا پرستار بچه ر

خواست و نشانیهای آن مردی را که هر روز با او صحبت میکرد
 سؤال کرد .

پرستار از حافظه خود کمک گرفت و آنچه را از مشخصات آن
 مرد بنخاطر داشت برای او نقل کرد ولی از نشانیهاییکه داد فریدون
 چیزی دستگیرش نشد .

چون فریدون و هایده هر دو از هول این واقعه ، نهار
 خوردن را فراموش کرده بودند نزدیک ساعت ۳ بعد از ظهر بود که
 بشدت گرسنگی را حس کردند .

فریدون مستخدم را صدا زد و گفت نهار بدهد . چیزی نگذشت
 که میز نهار حاضر شد . فریدون دست هایده را گرفته او را بسرمیز
 برد بدست خود ، او را غذا داد تا سیر شد و بعد خودش نهار خورد و
 با آنکه باید برای دیدن مرضایش بمحکمه میرفت ولی چون هایده را
 فوق العاده نگران و مضطرب دید بنخاطر او بمحکمه نرفت و نزدیک او
 نشسته مرتباً مشغول دلداری دادن او گردید .

روز بعد را هم فریدون بمحکمه نرفت و کارش را تعطیل کرد
 و برای اینکه هم هایده سرگرم باشد و هم تجسسی از فرزندش بکند
 باهم راه افتادند و بتمام کلاتریهای تهران مراجعه کردند ولی هیچ
 کدام کوچکترین نشانی از جگر گوشه آنها ندادند ، ناچار بعد از
 ظهر خسته و کوفته و مایوس بخانه برگشتند همینکه وارد خانه شدند ،
 مستخدم پاکتی بدست فریدون داد .

فریدون بتصور اینکه از کاغذهای کمپانی های دارو ساز است

مینخواست آن رابکناری بیندازد ولسی ناگهان چشمش بعنوان پاکت افتاد و کلمه فوری راروی آن خواند این بود که حس کنجکاویش تحریک شد آنرا باز کرد و چنین خواند :

آقای شرافتمند ! شما با کمال وقاحت و بیشر میزن و خانه و زندگی و اموال مرا تصاحب کرده و با اتهامات ناروائیکه بمن زده اید ، مرا تحت تعقیب پلیس گذاشته اید . البته حس خود خواهی و طمع جز این حکم نمیکند و لای آخر قدری وجدان را هم حکم قرار دهید و لحظه ای بحال مردی که همه چیز خود را از دست داده و گرسنه و بی خانمان در شهر سرگردان است بیندیشید

شاید اگر شکم گرسنه نبود ، در مقابل قضا و قدر تسلیم شده و بانتظار روزی می نشستم که طبیعت انتقام مرا از شما بگیرد ولی متأسفانه شما با پشت هم اندازی ها و حقه بازیهای خود حتی حق کار کردن و نان خوردن را هم از من سلب کرده اید و بهمین علت غالب روز ها و شبها را گرسنه میگذرانم و شاید اگر در فرصت کوتاهی کمک مالی بمن نشود ، از گرسنگی تلف شوم .

من میدانستم که هیچکس در این محیط فاسد ، حاضر نخواهد بود از من حمایت کند و نگذارد مظلوم و بیگناه در زیر چنگال آهنین فقر خرد و خمیر نشوم زیرا اگر انصاف و جوانمردی بر مردم حکومت میکرد من باین روز نمی افتادم بهمین علت تصمیم گرفتم شخصاً از حقوق خود دفاع کنم و تنها راهی که برای اینکار یافتیم ربودن اولاد نا مشروع شما بود که از زن من پیدا کرده اید .

من این اولاد را نامشروع میدانم زیرا طلاق زخم با رضایت من صورت نگرفته و قضاات نادان باستناد اتهاماتی که روح من از آنها خبر ندارد اینکار را کرده‌اند و من درموقع مقتضی انتقام خود را از همه خواهم گرفت. فعلاً برای اینکه فرزندان را بشما مسترد کنم باید پانصد هزار تومان از پولهای خودم را که غصب کرده‌اید تبدیل پول طلا کنید و نزد خود نگهدارید تا من بوسیله پست بشما اطلاع بدهم که آنرا بکدام نقطه بیاورید.

ضمناً اینرا بدانید که اگر کوچکترین اطلاعی به پلیس بدهید، دیگر دختر خود را نخواهید دید.

پارچه باف

فریدون کاغذ را چند مرتبه از نو خواند وقتی هاید هاید دید که همسرش اینقدر بکاغذ اهمیت میدهد او هم خواست از موضوع آن مستحضر شود. فریدون کاغذ را بدست او داد. همینکه چشم هاید به خطوط آن افتاد مانند کسیکه با ماری مواجه شده باشد فریادی کشید و گفت این جنایتکار با توچه کار دارد و چرا برایت کاغذ نوشته است؟ فریدون گفت بخوان تا بفهمی! هاید به عجله کاغذ را خواند وقتی فهمید جگر گوشه اش در چنگال آلوده و جنایتکار پارچه باف اسیر است بی اختیار دستها را بر سر زد و بشدت شروع بگریه کرد.

فریدون باو گفت، با اینکه اکنون فهمیدی فرزندت در کجاست و باید خوشحال باشی باز هم گریه میکنی؟ هاید جواب داد، من نمی‌دانم که او را در چنگال گرگان درنده میدیدم آنقدر متوحش نمیشدم که گریه کنم.

دردستهای خون آلود پارچه باف است . شاید هم تا این لحظه که ما مشغول گفتگو هستیم از شدت بغض و حسادت کودک بیگناه ما را از نعمت حیات محروم ساخته باشد .

فریدون گفت ، اتفاقاً اینطور نیست که تو فکر میکنی . پارچه باف مرد طماعی است و بطمع اینکه از ما پولی دریافت کند ، لیلی را از چشمش بیشتر مواظبت و محافظت خواهد کرد . باید بفکر تهیه پول بود . هاید ه گفت اینکه مانعی ندارد زیرا من چندین مقابل این پول که در مقابل بچه ، از ما خواسته است در بانک دارم و هر لحظه که مایل باشی تحویل تو خواهم داد .

فریدون گفت ولی دادن پول باین مرد خبیث کار عاقلانه ای نیست زیرا بوسیله پولی که از خودمان دریافت خواهد داشت ما را از میان برمیدارد و بر فرض که اینکار را هم نکند ، یکبار که دهانش شیرین شد دیگر ول کن نیست و مرتباً در تعقیب ما خواهد بود .

هایده گفت تو هیچ فکر فرزندمان را نمیکنی ؟

من برای سلامتی لیلی جان خود را هم حاضرم بدهم و این احمق جانی عقلش نرسیده است که بیشتر بنوسید زیرا من از پرداختنش امتناعی نداشتم .

فریدون گفت فعلاً که پارچه باف در اینجا نیست و بچه را هم با ~~آورده~~ آورده است ، بنابراین باید قدری صبر کرد و منتظر حوادث آینده

چون دوروز بود که فریدون بمحکمه اش نرفته بود ، تصمیم گرفت

ناهار را زودتر صرف کرده و بمحکمه برود .

در فاصله اینکه ناهار حاضر میشد ، به هایدن سفارش کرد که اگر از ناحیه پارچه باف کاغذ یا پیغامی رسید فوراً او را مطلع سازد .

در ضمن اینکه آندونفر مشغول صحبت بودند ، مستخدم خبر داد که میز ناهار مرتب است .

هایدنه و فریدون سر میز نشسته مشغول غذا خوردن شدند .

بعد از ناهار فریدون قدری روزنامه های آنروز را مطالعه کرد و بعد از جای برخاسته بوسه گرمی بر چهره هایدن زد و بطرف محکمه اش براه افتاد . چون هنوز نیمساعت بوقت مانده بود و در اطاق انتظار کسی وجود نداشت ، این بود که قدری اطراف محکمه و اناثیه آنرا بازدید کرد و بمستخدم محکمه دستور داد بعضی جاها را که پر گرد و خاک بود گرد گیری کند و بعد هم نشسته مشغول مطالعه کتب پزشکی گردید .

چیزی نگذشت که یکی از مرضایش انگشت بردرزد و اجازه ورود خواست . دکتر با کمال خوشروئی او را پذیرفت و روی صندلی نزدیک خود نشانیده پرسید ، خانم ، انشاءالله که حالتان خوب است ؟ خانمی که تازه وارد اطاق شده بود گفت بحمدالله بهتر هستم . فریدون گفت دیگر در ناحیه پستان درد احساس نمیکنید آن خانم گفت خوشبختانه از روزیکه دستور شما را بکار بسته ام درد بکلی رفع شده و بعلاوه پیش آمدی هم برایم رخ داده که برفع شدن درد خیلی کمک میکند و آن اینستکه ، آقائی که چند وقت است در منزل ما مسکن دارد و بتنهائی

زندگی میکند چند روز است بچه‌ای را که اظهار میدارد متعلق بیکی از منسوبان اوست و چون مادرش مرده، بچه را باو سپرده اند بمنزل آورده و او هم بنوبه خود بچه را بمن سپرده است. با اینکه بچه دو ساله بنظر میرسد فکر کردم قطعاً او را از شیر گرفته اند، معذک برای آزمایش، پستان بدهانش گذاشتم و او هم فوراً گرفت.

اکنون من آن بچه را پیش خود نگهداشته و مانند فرزند خودم از او پرستاری میکنم و در عرض این دو روز بقدری باو انس گرفته‌ام که تصور میکنم اگر بچه خودم زنده مانده بود بیش از این باو علاقه پیدا نمیکردم.

فریدون ابتدا به سخنان آن خانم چندان توجهی نداشت ولی همینکه خانم مریضه، گفت، که دو ساله است و شیر میخورد، بیاختیار توجهش جلب شد، زیرا هاید از بس به لیلی علاقه داشت با آنکه دو سال از سنش میگذشت او را از شیر نگرفته بود. پس از آنکه خانم کاملاً حرفهایش را زد، فریدون باو گفت ممکنست بفرمائید این بچه پسر است یا دختر؟ خانم گفت دختر است.

فریدون نشانی لباس او را پرسید، اتفاقاً همانطور که منتظر بود، نشانیهاییکه آن خانم داد کاملاً بالباس لیلی مطابقت میکرد. فریدون بیصبرانه گفت، ممکنست مرا باخود بمنزل ببرید و این کودک را نشان بدهید؟

خانم مریضه که از این پیشنهاد دکتر کاملاً متعجب شده بود گفت هیچ مانعی ندارد بفرمائید برویم.

فریدون از جای برخاسته باتفاق آن خانم از محکمه بیرون آمد
و چون اتومبیلش حاضر نبود سوار تاکسی شده بطرف منزل آن خانم
براه افتادند.

منزل خانم در خیابان ژاله واقع شده بود. ضمن راه فریدون باو
گفت خواهش میکنم مرا طوری بخانه خود ببرید که کسی مرا نبیند.
مخصوصاً می‌دارم که همسایه شما چشمش بمن نیفتد. آن خانم که از
حرکات و سخنان دکتر هر لحظه بتعجب تازه ای دچار میشد، گفت،
چشم آقای دکتر، فرمایشات شما را کاملاً اطاعت میکنم پس از چند لحظه،
تاکسی با واسط خیابان ژاله رسید. خانمی که همراه فریدون بود باو
گفت اگر میخواهید کسی شما را نبیند همینجا در این شیرینی فروشی
بایستید تا من بروم بچه را بیاورم و قنادی بزرگی را که در دست راست
خیابان بود بفریدون نشان داد.

فریدون گفت، بسیار خوب من در اینجا خواهم ایستاد ولی خواهش
میکنم زودتر برگردید. آن خانم گفت الان بر میگردم و بسرعت از آنجا
دور شد.

ربع ساعت طول کشید تا برگشت ولی این ربع ساعت از یکسال
بر او طولانی تر گذشت، همینکه وارد شیرینی فروشی شد، و دکتر
چشمش به بچه ای که در بغلش بود، افتاد، بی اختیار چنان فریادی کشید
که شیرینی فروش و مشتریهایش همه متوجه او شدند.

فریدون لیلی را که در آسمان جستجو میکرد، در زمین یافته
بود، بی اختیار آغوش گشوده و فرزندش را در بغل گرفت. آن خانه که